

به نام خدا

## منطقه‌ی مرده

www.ketab.ir

# منطقه‌ی مرده

از: استیفن کینگ

ترجمه: سما قرایی

سرشناسه: کینگ، استیون، ۱۹۴۷ - م.

King, Stephen

عنوان و نام پدیدآور: منطقه‌ی مرده/ نویسنده استیفن کینگ؛ مترجم سما قرایی.

مشخصات نشر: تهران: کتابسرای میردشتی، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۵۷۵ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۴۶-۲۱-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The dead zone , 1979.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: قرایی، سما، ۱۳۶۱ -، مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۵۶۶

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۰۰۷۱۳

وضعیت رکورد: فیبا

چاپ و صحافی: چاپ دوستان

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول-۱۴۰۰

قیمت: ۱/۴۰۰/۰۰۰ ریال

ناشر: کتابسرای میردشتی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۴۶-۲۱-۷

نشر و پخش کتابسرای میردشتی

تهران • خیابان انقلاب • خیابان فخررازی • بعد از تقاطع لبافی نژاد •  
نیش کوچه ماستری فراهانی • پلاک ۱۱ • طبقه ۱ • واحد ۱

تلفن | ۰۲۱- ۶۶۴۹۰۶۶۰-۲

نمابر | ۰۲۱- ۶۶۴۹۱۹۶۸



www.mirdashti.com  
info@mirdashti.com

## فهرست

|     |                                       |
|-----|---------------------------------------|
| ۷   | پیش درآمد                             |
| ۲۳  | بخش اول. چرخ پول سازی                 |
| ۳۹۷ | بخش دوم. بیر خندان                    |
| ۵۵۳ | بخش سوم. یادداشت هایی از منطقه ی مرده |

## پیش در آمد

۱

زمانی که جان اسمیت<sup>۱</sup> از کالج فارغ التحصیل شد، دیگر خیلی وقت بود که خاطره‌ی روی یخ افتادن ژانویه‌ی سال ۱۹۵۳ را فراموش کرده بود. حتی چند سال پیش از آن، یعنی وقتی که دبیرستان را تمام کرده بود، به سختی یادش می‌آمد که در آن اتفاق چه بلایی سرش آمده است. پدر و مادرش هم که اصلاً از جریان خبر نداشتند.

روی یخ صاف برکه‌ی ران‌اراوند<sup>۲</sup> در دورهام<sup>۳</sup> اسکیت‌بازی می‌کردند. پسرهای بزرگ‌تر با تکه‌چوب‌های قدیمی و دو سبد سیب‌زمینی که جای دروازه گذاشته بودند، هاکی بازی می‌کردند. کوچک‌ترها هم مثل همیشه برای خودشان بازی می‌کردند، مچ پاهای لاغرشان به شکل خنده‌داری به داخل و خارج خم می‌شد و در سرمای بیست و یک درجه زیر صفر نفس‌شان با بخار بیرون

---

1. John (Johnny) Smith

2. Runaround

3. Durham

می‌آمد. یک گوشه‌ی یخ برکه لاستیکی آتش زده و پدرها و مادرها دورش نشسته بودند و بچه‌های‌شان را تماشا می‌کردند. هنوز خیلی مانده بود که اتومبیل‌های مخصوص حرکت روی برف ساخته شوند و سرگرمی زمستانی به معنی تکانی به خود دادن بود، نه تکانی به اتومبیل خود دادن.

جانی اسکیت‌هایش را روی شانه انداخته و از خانه‌اش که دقیقاً بالای جاده‌ی پونال<sup>۱</sup> بود، پایین می‌آمد. با این‌که فقط شش سال داشت، اسکیت‌باز خوبی بود. نه آن‌قدر خوب که بتواند برود با بزرگ‌ترها هاکی بازی کند، اما می‌توانست دور بیش‌تر کلاس اولی‌های دیگر بچرخد که مجبور بودند دست‌های‌شان را برای حفظ تعادل از دو طرف باز کنند یا در نهایت از پشت پخش زمین شوند.

جان داشت در منتهالیه خط برکه اسکیت‌بازی می‌کرد و سعی داشت بتواند مثل تیمی بندیکس<sup>۲</sup> عقب عقب هم اسکیت‌بازی کند. از دور صدای خفه‌ی هیاهو و داد و بی‌داد بازیکنان هاکی و همهمه‌ی پدرها و مادرها و تلق و تلق کامیون حمل نیشکر می‌آمد که در راه خود به سوی یو. اس. جیپسوم<sup>۳</sup> در لیسبون فالز<sup>۴</sup> از روی پل می‌گذشت. خوشحال بود که در چنین روز زمستانی و سردی زندگی می‌کند. هیچ مشکلی نداشت، ذهنش آشفته نبود، هیچ چیز نمی‌خواست... جز این‌که بتواند مثل تیمی بندیکس عقب عقب اسکیت‌بازی کند.

از کنار آتش گذشت و دید که دو سه تا از بزرگ‌ترها با هم بطری نوشیدنی رد و بدل می‌کنند.

با صدای بلند به چاک اسپیر<sup>۵</sup> که بلوزی گشاد و شلوار پشمی

1 Pownal

2 Timmy Benedix

3 U.S. Gypsum

4 Lisbon Falls

5 Chuck Spier

سبزی پوشیده بود، گفت: «به منم بدین!»

چاک نیشش باز شد و گفت: «بزَن به چاک بچه. مامانت داره صدات می‌کنه.»

جانی اسمیت شش ساله هم لبخندزنان گذشت. در جاده‌ی کنار زمین اسکیت‌بازی تیمی بندیکس را دید که از شیب پایین می‌آمد و پدرش هم پشتش بود.

فریاد زد: «تیمی، ببین چی کار می‌کنم!»

برگشت و به شکل ناشیانه‌ای با اسکیت عقب عقب رفت. حواسش نبود که دارد به جایی که بچه‌ها هاکی بازی می‌کنند، نزدیک می‌شود.

یک نفر فریاد زد: «آهای، بچه جون! برو اون ورا!» جانی نشنید. مشغول عقب‌گردی بود! تازه توانسته بود ضرباهنگ درستی به پاهایش بدهد - مثل تپانچه دادن باها بود...

هیجان‌زده پایین را نگاه کرد تا ببیند پاهایش چه‌طور تاب می‌خورند.

توپ هاکی بچه‌های بزرگ‌تر به لبه‌ها خورد و بدون این که دیده شود از کنار او گذشت. یکی از بچه‌های بزرگ‌تر که اسکیت‌باز خوبی هم نبود، توپ را دنبال کرد و با چوبش کورکورانه ضربه‌ای ناگهانی پراند.

چاک اسپیر این صحنه را دید. بلند شد و فریاد زد: «جانی! مواظب باش!»

جان سرش را بلند کرد و در همان لحظه اسکیت‌باز دست و پاچلفتی‌ای با سرعت تمام به طرفش آمد و هیکل هشتاد کیلویی‌اش را به او کوباند.

جانی از جا کنده شد و با دستان باز به هوا پرتاب شد. لحظه‌ای

بعد سرش به یخ اصابت کرد و از هوش رفت.

از هوش رفت، از هوش... رفت و همه جا، یخ سیاه شد، سیاه. به او گفتند که از هوش رفته بود، تنها چیزی که از آن مطمئن بود، آن فکر عجیبی بود که مدام در مغزش تکرار شده بود و بعد ناگهان چشم باز کرده و با دایره‌ای از سرها - سر بازیکنان هاکی، بزرگ‌ترهای نگران، و بچه‌های کوچولو کنجکاو روبه‌رو شده بود. تیمی بندیکس پوزخند می‌زد. چاک اسپیر نگاهش داشته بود. همه چیز سیاه شد، سیاه.

چاک پرسید: «چی شد؟ جانی... حالت خوبه؟ بدجور سرت خورد زمین.» جانی به آرامی گفت: «سواه. یخ سیاه شد. چاک، باتری به باتری نکن.»

چاک با نگاهی ترسان اطراف را نگاه کرد و دوباره به جانی خیره شد. دستش را روی پیشانی بادکرده‌ی پسری گذاشت. بازیکن دست و پاچلفتی هاکی گفت: «ببخشید، اصلاً ندیدمش. بچه‌های کوچیک نباید نزدیک قسمت بازی بیان. قانون‌مون همینه.» و اطراف را نگاه کرد تا شاید کسی از او طرفداری کند. چاک گفت: «جانی؟» نگاهی که در چشمان جانی بود، به‌نظرش خوشایند نمی‌آمد. نگاهی تاریک، خیره به نقاط دور و سرد بود. «خوبی؟»

جانی، بدون این‌که بداند چه می‌گوید و تنها در فکر یخ، یخ سیاه، گفت: «زیاد باتری به باتری نکن، انفجار. اسید.» چاک به بیل گندرون<sup>۱</sup> گفت: «بهتره ببرمش دکتر. خودش هم نمی‌فهمه چی داره می‌گه.»